

باردیگر، شهری
که دوست می‌داشتم

نادر ابراهیمی



-
- ۱۱ بارانِ رؤیای پاییز
-
- ۴۷ پنج‌نامه از ساحلِ چمخاله به ستاره‌آباد
-
- ۵۱ نامه‌ی نخستین: یک‌روز پس از بازگشت به کلبه‌ی چوبی ساحلِ چمخاله
-
- ۵۵ نامه‌ی دوم: سه‌روز پس از بازگشت
-
- ۵۹ سومین نامه: نه‌روز پس از بازگشت
-
- ۶۳ نامه‌ی چهارم: چهارده‌روز پس از بازگشت
-
- ۶۷ آخرین نامه: بیست‌روز پس از بازگشت
-
- ۷۱ پایانِ بارانِ رؤیا

... بخواب هلیا، دیر است. دوذ دیدگانت را آزار می دهد. دیگر نگاه هیچ کس
بُخارِ پنجرهات را پاک نخواهد کرد. دیگر هیچ کس از خیابانِ خالی کنارِ خانه ی تو
نخواهد گذشت. چشمانِ توجّه دارد که به شب بگوید؟ سگ ها رؤیای عابری
را که از آن سوی باغ های نارنج می گذرد پاره می کنند. شب از من خالی ست

هلیا. گل‌های سرخ می‌خک، مهمانِ رومیزیِ طلایی‌رنگِ اتاق تو هستند؛ اما گل‌های اطلسی، شیپورهای کوچکِ کودکان. عابر در جست‌وجوی پاره‌های یک رؤیا ذهن فرسوده‌اش را می‌کاود. قماربازها تا صبح بیدار خواهند نشست و دود، دیدگانت را آزار خواهد داد. آنها که تا سپید صبح بیدار می‌نشینند ستایشگران بیداری نیستند. رهگذر، پاره‌های تصوّرش را نمی‌یابد و به خود می‌گوید که به همه چیز می‌شود اندیشید، و سگ‌ها را نفرین می‌کند. نفرینِ پیام‌آورِ درماندگی است و دشنام برای او برادری است حقیر...

هلیا بدان که من به سوی تو بازخواهم گشت. تو بیدار می‌نشینی تا انتظارِ پشیمانی بیافریند. بگذار تا تمام وجودت تسلیم شدگی را با نفرین بیامیزد، زیرا که نفرین بی‌ریاترین پیام‌آورِ درماندگی است.

شب‌های اندوهبارِ تو از من و تصویر پروانه‌ها خالی است.

ملخ‌های سبزرنگ به تصرفِ بوته‌های پنبه آمده بودند. صدای آب‌های به‌زهراآلوده‌ی را می‌شنوم که در هوا گرد می‌شوند و به روی بوته‌ها می‌نشینند. ملخ‌های سبزرنگ، کنار پنبه‌ها، بر خاک انباشته شده‌اند. بلوچ‌ها می‌خندند. دیراست برای بازگشتن، برای خواندنِ تصنیف‌های کوچک و بازار برای بوییدنِ کودکانِ گل‌ها...

هلیا، برای خندیدن، زمانی است بی‌حصار و گریزا.

آیا هنوز می‌انگاری که من از پای پنجره‌ات خواهم گذشت؟ یا کنار پله‌ها خواهم نشست؟ من جیب‌های کهنه‌ام را از بادام‌زمینی پُرمی‌کنم و فریادمی‌زنم: هلیا بیا برویم توی باغ قصر بگردیم.

پنجره باز می‌شود. تو می‌خندی.

— هنوز عصرا نه نخورده‌ام، کمی صبرکن.

برمی‌گردد و یک نان مُربّایی بزرگ از پنجره‌ات می‌اندازی پایین. من روی هوا آن را می‌گیرم و تو باز می‌خندی. با لیوان چای می‌آیی کنار پنجره و با دهان پُر چیزهایی می‌گویی که من نمی‌فهمم.

— باباجانت کجاست؟

— رفته سری به پنبه‌ها بزند. امسال ما خیلی پنبه داریم.

— می‌دانم هلیا.

... بازگشتِ من به شهر، بازگشتِ من به سوی تو نیست. سگ‌های خانگی، مرز میانِ آشنایی و بیگانگی هستند. در تمام طول شب، آنها بیدار می‌نشینند و دود می‌کنند و ورق‌ها را دست‌به‌دست می‌دهند. تو در را به هم می‌کوبی و به سوی من می‌دوی. دستت را به من می‌دهی و می‌روییم به سروقت ماهی‌ها. بوی مربّای تازه‌ی بهارنارنج فضای گرداگردِ خانه را پر کرده‌است.

— شما امسال خیلی مربّا درست کردید؟

— نه هلیا، فقط کمی.

— آه... نمی‌دانی ماما امسال چه کار کرده. من گفتم که یک شیشه‌ی بزرگ هم برای تو بدهد. ماما خندید و گفت که خودش درست می‌کنند.

من سرم را تکان می‌دهم و یک پروانه‌ی کوچکِ سبزرنگ را نشانت می‌دهم.

— چه لباس نازکی پوشیده. نیست هلیا؟

امسال هنوز بهارنارنج نخریده‌ایم. «مادر، چرا امسال بهارنارنج نخریدیم؟» شبکوره تا پشت پنجره می‌آیند. گاهی به شیشه می‌خورند و دایه‌آقا از خواب می‌پرد.

— دایه‌آقا، چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ایم؟

بارن بوی دیوارهای کاهگلی را بیدار کرده‌است.

کنار پُل مردی آواز می‌خواند.

و یک مرد برای گریستن به خانه می‌رود.

زمینِ عابرانِ پایانِ شب را می‌مکد. گل‌ها کفش‌ها را سنگین می‌کند.

مادر چرا امسال بهارنارنج نخریدیم؟ یکی نیست که به من جواب بدهد؟

بین مادرِ هلیا چه کار کرده، بوی مربای بهارنارنج توی حیاط پیچیده... مادر

حرف‌بزن! بگو که گناه بزرگِ پسرِت را بخشیدی. بگو که آسوده خفته‌یی و

صدای مرا می‌شنوی.

— من می‌خواهم بروم با هلیا بازی‌کنم.

مادر می‌گوید که او باز می‌رود به قصه‌های شبکوره‌هایش گوش بدهد.

— باورکن مادر؛ من زبان شبکوره‌ها را می‌فهمم؛ زبان همه‌ی پرنده‌ها، من

زبان خرگوش‌ها را هم می‌فهمم.

— بله، تو این را خیلی وقت است که می‌گویی اما کاری‌کن که با آن‌ها

حرف‌بزنی. فهمیدن کفایت نمی‌کند. هلیا مگر من نخواستم که تمام ماجرا

را از آغاز تا انجام برای آنها بگویم؟ مگر من به آن‌ها نگفتم که بازگشت،

مَحَبَّت را خراب نمی‌کند؟

— نه. توفقط نگاه‌کردی. فقط نگاه‌کردی و برگشتی از پله‌ها پایین‌رفتی.

در را آهسته بستی. شاید گریه می‌کردی.

— اما من خواستم... خواستم که هیچ حرفی را نگفته نگذارم. سگ‌ها

پارس می‌کردند. آنها جامه‌ی مرا پاره‌کردند، مرا جَویندند، استخوان‌های مرا به دندان کشیدند. و آن مرد با چوب‌دست سنگینش — می‌گویند باباجانت با آن چوب بلوچ‌ها را می‌زند — به روی میز کوبید و نگاه او مرا مصلوب کرد. هرگز، بعد از آن شب، مهلتی برای گفتن آنچه بر من گذشت به دست نیامد. واژه‌ها در من ماندند و در من مذاب شدند و در آن سرمای زندگی سوز، واژه‌ها در وجود من بستند. من یازده سال تشنگی گفتن را به این شهر آورده‌ام. رهگذران! به سخنان من گوش بدهید. من پیش از این بارها گفته بودم که التماس شُکوه زندگی را فرو می‌ریزد. تمنّا، بودن را بی‌رنگ می‌کند. و آنچه از هراستغاثه به جای می‌ماند ندامت است.

تو همان‌گاه بود که می‌توانستی روز را در من برویانی. در تو نگریمت و صدای فریاد سگ‌ها شب را در اعماق من بیدار کرد. هلیا! هلیا! در آن لحظه‌های عذاب‌آفرین کجا بودی؟

پیرمرد در میانه‌ی راه چون پرنده بر سنگی نشسته بود و بی‌دلیل می‌خندید. به ما گفت که بنشینیم و با او حرف‌بزنیم. از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟ تو در کنار او بر سنگ نشستی و من داستانی گفتم که خنده‌ها را به اشک بدل کرد. گریستن، هلیا. تنها و صمیمانه گریستن را بیاموز.

«ما باغچه‌ی کوچکی داشتیم. و گل‌های کوچکی که باغبان برای آن آفریده بود. ما گل‌های کوچکمان را آب می‌دادیم، کنار باغچه می‌نشستیم، علف‌ها را از ریشه بیرون می‌آوردیم و دور می‌انداختیم. درختان را می‌گفتیم که سایه بردارند و آفتاب را بگذارند که بر گل‌های کوچک ما بتابد. گل‌ها